Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل چهل و ششم

نوبت منه که غل و زنجیرت کنم

به محض انکه خدمتکار گفت«ان مسئله مهم»مو شی فورا متوجه شد.

چونگهوا یک راز بسیار تکان دهنده داشت که در کل کشور تعداد کسانی از این مسئله مطلع بودند به پنج نفر نمیرسید.

شی-هه جون یکی از ان پنج نفر بود.

مو شی از باد و بوران گذشت تا به تالار چیچن رسید، و به دنبال ملازم به اندورنگاه قصر رفت.

اتشدان ها با حرارت در تالار باشکوه قصر زبانه میکشیدند و ان دو جانور طلایی طبق معمول مشغول تمجید و ستایش امپراطور بودند: «اقبال اعلیحضرت به بلندی سقف اسمان ها میرسد!» «اعلیحضرت از طول عمر بی پایان لذت میبرند!»

همه ملازمان و خدمتگزاران مرخص شده بودند؛ تنها امپراطور با چهره ای رنگ پریده و مریض حال روی تخت دراز کشیده بود.

«اعلیحضرت.»

امپراطور با صدای ضعیفی گفت:«اجاق،بالاخره اومدی. اگر یکم دیرتر اومده بودی،این شاه زاهد مرده بود.»

مو شی:«.....»

راز پنهان چونگهوا این بود که فرمانروای کشور از یک بیماری جانفرسا رنج میبرد.

گرچه امپراطور راجع به مرگش کمی اغراق میکرد و این بیماری کشنده نبود اما هیچ راه درمانی نداشت و در اخر بدن را فلج میکرد. دوره بیماری بسته به سن و بنیه شخص بیمار، حداقل ده تا بیست سال و حداکثر سی تا پنجاه سال به طول می انجامید؛ پس امپراطور هر چقدر هم که از خود مراقبت میکرد و نیروی از دست رفته خود را جبران مینمود، حداکثر میتوانست تا پنجاه و اندی سالگی دوام بیاورد. سرنوشت ناتوانی را برایش رقم زده بود.

مو شی به ظاهر رنجور امپراطور نگاه کرد،اهی کشید و گفت:«امپراطور، لطفا استراحت کنید.من کمکتون میکنم سرما رو پشت سر بزارید.»

امپراطور بندرت چنین وجهه ضعیفی از خود نشان میداد، سر تکان داد و دوباره روی بالشت ها دراز کشید.

هر زمان بیماری فلج سرد عود میکرد،رنجی غیرقابل تحمل بر تن امپراطور تحمیل میشد. فقط یک تهذیبگر با خواص اتش میتوانست دوباره جریان خون را برقرار سازد

و سرما را رفع کند و بیمار به وضعیت عادی برگرداند. به همین دلیل بود که امپراطور گاهی اوقات مو شی را "اجاق" صدا میزد.

امپراطور درحالیکه که از موشی انرژی معنوی با خواص اتش دریافت میکرد چشمانش را بست. بعد از مدتی طولانی، لب های کبودش بالاخره رنگ زندگی به خود گرفت.

او بدون اینکه چشمانش را باز کند، اهی کشید و گفت:«خداروشکر تو اینجا بودی، وگرنه این شاه زاهد باید زجر میکشید. با اینکه درمانگر لی هم هسته معنوی با خواص اتش داره، قدرت معنویش خیلی از تو کمتره. با کمک اون نمیتونستم به همین زودیا این سختی رو بگذرونم.»

جانوران طلایی کنار اتشدان همچنان با صدایی تیز فریاد میکشیدند:« اقبال امپراطور همچون سقف اسمان بلند است! عمر امپراطور همچون رود جونگنان طولانی ست!»

امپراطور زیرلب با لحنی تلخ و تمسخرامیز گفت:«کدوم اقبال بلند؟کدوم طول عمر طولانی؟ همش مزخرفه. تو چند ماه گذشته بیماریم مدام عود کرده. معلوم نیس این بدن چقدر دیگه میتونه دووم بیاره. اگر درباریا از بیماریم بو ببرن...» نیشخند زد: «هه،مطمئنم همه اون گرگای گرسنه بی خواب میشن،شب تا صبح به این فکر میکنن که چطور اعضای بدنمو بکشن بیرون و همه چیزو ببلعن تا دیگه هیچی ازم باقی نمونه.» حرف هایش که به اینجا رسید،اندکی چشم هایش را باز کرد، و در پشت نگاهی به مو شی انداخت:«اگه همچین روزی برسه، شی-هه جون جلوی تالار قصر برای دفاع از این شاه زاهد وایمیسه، مگه نه؟»

مو شی هیچ وقت حاشیه نمیرفت.میدانست که امپراطور قصد امتحان او را دارد و میخواهد افکارش را بخواند، لذا بیدرنگ پاسخ داد:«من قبلا سوگند اسمانی خوردم، چطور اعلیحضرت به من شک دارن؟»

امپراطور خندید:«فقط دارم باهات گپ میزنم.»

اما مو شی میدانست که او همینطور بی دلیل چیزی را نمیپرسد.

امپراطور این جایگاه را به سادگی به دست نیاورده بود و به همه شک داشت.

در گذشته مادر خونی امپراطور به پزشکان دربار رشوه داده بود تا این مسئله را مخفی کند،اما وقتی امپراطور پیشین نزدیک مرگ بود،راز بیماری پسرش برملا شد.او به وضعیت چونگهوا فکر میکرد و نگران بود پسرش به هنگام حکمرانی بر کشور فلج شود،در این صورت نمیشد از حملات خارجی و اشوب مردم اجتناب کرد.درنتیجه میخواست این ولیعهدی را برهم زند.

اما فرزندان او شامل همین یک پسر و دو دخترش، ینپینگ و منگزه میشد. اگر وارث تاج و تختش را در بستر مرگ برکنار میکرد،میتوانست دخترش را به عنوان پادشاه منصوب کند؟

واقعا خنده اور بود. او هرگز نشنیده بود در میان این نه قلمرو و بیست و هشت کشور ملتی یک زن را به عنوان فرمانروا به قدرت رسانده باشد. *(سول: فقط میتونم بگم که واااااقعا متاسفم برای جنسیت زدگیتون!)*

او تمام بچه های برادرانش یا دیگر پسران خاندان مورونگ، حتی مورونگ لیان را نیز در نظر گرفت.اما قبل از انکه بتواند ترتیب چیزی را بدهد بیماری اش شدت یافت و طولی نکشید که درگذشت.

هیچکس نمیدانست چرا امپراطور سابق قبل از مرگش قصد برکناری ولیعهد را داشت و بنا را بر این گذاشتند که بخاطر بیماری اش هذیان گفته و حرف هایش بی اساس بوده است. افرادی که حقیقت را میدانستند با وحشتناک ترین افسون های نگه دارنده راز طلسم شدند و راز بیماری امپراطور جدید را در اعماق قلبشان پنهان ساختند.

جریانی از انرژی گرم باقدرت درون بدن امپراطور جاری میشد و اهسته درد ناشی از بیماری فلج سرد را از بین میبرد.

امپراطور چشمانش را بست تا دوباره استراحت کند، ناگهان گفت:«راستی.... اجاق، یه مدتی هست که گو مانگ به عمارت تو فرستاده شده. همه چی خوب و بی دردسر پیش رفته؟»

«بله.»

امپراطور دیگر حرف نزد. بعد از مدتی طولانی، درست لحظه ای که مو شی فکر کرد او دیگر این بحث را ادامه نمیدهد دوباره گفت:« یادته دوسال قبل، من برات یه پیغام فرستادم تا راجب مجازات گو مانگ ازت مشورت بگیرم؟ اون موقع چیز زیادی نگفتی، اما متوجه شدم از وقتی برگشتی حال و هوات عوض شده.»

مو شی جواب نداد و همچنان بیصدا به بهبود امپراطور ادامه داد.

امپراطور بدون اینکه او را نگاه کند همانطور با بی حالی روی تخت خوابیده بود:«اجاق، من میدونم احساسات تو خیلی عمیقه. تا وقتی اونو ندیده بودی، فقط بدی هایی که در حقت کرده بود رو به یاد داشتی؛ اما وقتی واقعا دیدیش،نتونستی جلوی خودتو بگیری و باز هم به عنوان برادر و هم رزمت بهش نگاه کردی، مگه همینطور نیست؟»

ساعت ابی تالار چک چک کنان صدا میکرد.

بعد از انکه سرما برطرف شد، جسم امپراطور نیروی خود را بازیافت.

امپراطور اهی کشید و گفت: «میتونم بفهمم هنوز داری زجر میکشی.»

«.....»

«بدی هاشو به یاد داری، اما نمیتونی مهربونی هاشو فراموش کنی. از اینکه زنده اس متنفری، اما وقتی خونشو میبینی، میفهمی قلبت تاب تحملشو نداره.»

«اعلیحضرت.....»

«ایییی، طبیعیه خب.» امپراطور با خستگی گفت:«درواقع، از روزی که تو بدون تردید سوگند اسمانی خوردی تا از ارتش مرز شمالی محافظت کنی، این شاه زاهد فهمید که هنوزم اون رفاقت قدیمی برات خیلی ارزشمنده. خنجر تو قلبت فرو رفت اما

نتونست گذشته رو از گوشتت بیرون بکشه. اینکه تو دوستی قدیمیت رو به یاد داری چیز بدی نیست.»

درد ناشی از زهر سرد از بین رفته و چهره امپراطور دوباره ان حالت اشرافی و ظالمانه همیشگی خود را به دست آورده بود.

اعلیحضرت روی تخت نشست، سرش را پایین اورد تا لباس هایش را مرتب کند.پس از انکه چین و چروک های ردایش را صاف کرد.نگاهش را بالا اورد، مو شی را نگریست و گفت:«هرچند، یه چیزی هست که باید بهت بگم.»

مو شی برای یک لحظه ساکت ماند و سپس گفت:«.....نیازی نیست اعلیحضرت حرفی بزنن، من دیگه هیچ محبتی نسبت به گومانگ ندارم.»

امپراطور خندید و گفت:«اگه واقعا هیچ محبتی نسبت بهش نداشتی، نمیومدی از من درخواست کنی که به تو تحویلش بدم.» وقتی حرفش تمام شد، تسبیحی که روی میز صندل قرمز قرار گرفته بود برداشت و اهسته در دستش چرخاند.

«اون موقع تو درنگ نکردی تا ده سال از زندگیتو ببخشی و برای یک عمر پیمان ببندی تا از چیزی که اون به جا گذاشته بود محافظت کنی. حتی با وجود جایگاهی که داشتی نفرتشون رو به جون خریدی و "ناپدری" ارتش مرز شمالی شدی. و حالا، این رفتار حمایت گرانت.... این نفرته؟ فکر کردی من کور یا احمقم؟»

جلوی لبخندش را گرفت و ادامه داد:«من به چیزهای دیگه اهمیت نمیدم. فقط میخوام به یاد داشتی باشی که گو مانگ خائن و گناهکاره. اینکه من تا الان زنده نگهش داشتم،بخاطر ملاحظه و احترام به اعتبار هیچکدوم از شما نبوده، بلکه چون هنوز میشه ازش استفاده کرد.»

همانطور که حرف میزد به صورت مو شی چشم دوخت:«گو مانگ یه دشمنه که جنایت های غیر قابل بخششی مرتکب شده. همه مردم چونگهوا منتظر وایسادن تا گردن زدنشو ببینن. اگه یه روزی بیاد که دیگه هیچ استفاده ای برای من نداشته باشه، یا از کنترل خارج بشه، قطعا حکم مرگشو صادر میکنم.»

با شنیدن این حرف، مژگان مو شی اندکی لرزید.

«وقتی اون روز برسه، من نمیخوام ببینم که تو سردرگم شدی و پشت گو مانگ وایستادی.»

مو شی مانند قبل فورا جواب نداد و ساکت ماند.

امپراطور ابرو بالا انداخت:«اگر شی-هه جون حرفی داره باید مستقیم به این شاه زاهد بگه.»

مو شی گفت:«حرفی نیست.»

«واقعا؟»

«گومانگ مرتکب جنایت های زیادی شده و قطعا گناهکاره.»

«آه، تو چرا انقدر خسته کننده ای؟» شی-هه جون حرف های امپراطور را تایید کرده بود اما برخلاف ان امپراطور ناراضی بنظر میرسید:«در هر صورت تو باید الکی و به طور نمادین هم که شده عاجزانه از من خواهش کنی که یکم ملایمت نشون بدم، اون وقت من قبول نکنم، بعد دوباره التماس کنی، من دوباره قبول نکنم،انقدر خواهش کنی تا این شاه زاهد شدیدا عصبانی بشه. اینطوری میتونیم به دربار سلطنتی شور و حال بدیم. نه همچین جو سنگین و ملالت اوری...»

«.....» مو شی مکث کرد، نگاهش را بلند کرد و گفت:«پس من یه درخواست دارم.»

«آه، حالا بهتر شد.»

مو شی گفت:«میخوام خودم انجامش بدم.»

امپراطور یکه خورد:«چی؟»

«روز اعدام گو مانگ، میخوام خودم انجامش بدم.»

«.... بزارحالم بهتر شه.» امپراطور پیشانی اش را گرفت و زیرلب گفت: «...آخه چطور ممکنه درخواستت با چیزی که انتظار داشتم فرق کنه؟»

«استدعا دارم امپراطور این خواسته من رو براورده کنن.»

زبان امپراطور برای یک لحظه بند امد.مدتی طولانی همانطور سفت نشسته بود که ناگهان دوباره به عقب تکیه داد و دست هایش را بر هم زد: «شما دوتا واقعا جالبین، چه در عشق، و چه در مرگ.»

«.....»

مردمک های قهوه ای رنگ امپراطور جنبید و دوباره گفت:«اما فکر نمیکنم بتونی انجامش بدی.»

«پس تا اون زمان منتظر بمونید،اگر نتونستم گو مانگو تسلیم اعلیحضرت میکنم.»

امپراطور برای مدتی به صورت مو شی خیره شد،انگار میخواست چیزی مخفی را از چشمانش بخواند، اما در اخر چیزی پیدا نکرد.بنابراین ناگهان اه کشید:«شی-هه جون، چرا خودتو عذاب میدی؟ گو مانگ برادر قدیمیته، ولی تو اونو در زندگی تماشا میکنی و در مرگ بهش خیره میشی، تو.... تو....»

مو شی:«در تمام عمر من همین یه برادر رو داشتم.عشق و نفرت بینمون تموم شده و دیگر گرفتار هیچکدوم نیستیم. من فقط همین یک درخواست رو دارم که امیدوارم امپراطور قبول کنن.»

امپراطور مهره های تسبیح را چرخاند، چشمانش را بست تا دوباره فکر کند. یکباره لبخند زد:«فکر نکنم ممکن باشه.»

«.....»

«حرف های یک نجیب زاده مثل طلا میمونه.من نمیتونم به همین راحتی موافقت کنم.»

چشمانش را باز کرد و تسبیح را کنار گذاشت:«بهتره صحبت پیرامون این موضوع رو به بعد موکول کنیم.»

بنظر میرسید مو شی این جواب را پیش بینی کرده بود که بدون هیچ تعجبی گفت: «بسیار خب.»

«.....؟» امپراطور ازرده خاطر شد:«نمیخوای بازم التماس کنی؟تو باید دوباره خواهش کنی و من باز قبول نکنم،بعد دوباره خواهش کنی، من بازم درخواستتو رد کنم، اونقدر که یهو خیلی عصبانی بشم و اینطوری میتونیم دربار سلطنتی رو زنده و پر هیجان کنیم...»

مو شی طبق علایق عجیب او رفتار نکرد،تعظیمی کرد و گفت:«خوشحالم میبینم که اعلیحضرت کاملا بهبود پیدا کردن. دیر وقته، دیگه رفع زحمت میکنم.»

گوشه دهان امپراطور بالا رفت:«.....خیلوخب. برو. اصلا باحال نیستی.»

وقتی مو شی نصفه شب به عمارت برگشت، بیشتر افراد خانه در خواب بودند. او با چهره ای نه چندان خوشحال وارد خانه شد و از تالار اصلی گذشت.

او و امپراطور بسیار ناسازگار بودند و معمولا هر زمان که با هم خصوصی صحبت میکردند، به ناراحتی و دلخوری هر دو طرف ختم میشد.

مو شی با اوقاتی تلخ و چهره ای گرفته در اتاق خوابش را با لگد باز کرد؛ میخواست حمام کند و به رخت خواب برود که با دیدن اتاق خشکش زد.

«لی وی!!!»

عربده مو شی در کل عمارت پیچید و سقف را لرزاند.

«بیا اینجاااااا!!»

لی وی هم میترسید خونسردی خود را از دست دهد و هم زیادی خونسرد بنظر برسد، با سرعت نزد مو شی امد تا ادای احترام کند:«ای وای، ارباب من برگشتن، این بنده حقیر داشت تو اصطبل به اسبها غذا میداد و دیر خدمت رسید. این بخشندگی ارباب رو میرسونه که منو سرزنش نکردن.»

مو شی با عصبانیت و حالتی تهدید امیز سرش را برگرداند،نگاه برنده اش بدن لی وی را خراشید و در اخر روی صورتش فرود امد.

کنار رفت و اجازه داد لی وی خوب وضعیت اتاق را ببیند.

«توضیح بده.» چهره مو شی تیره و لحنش سرد بود:«من فقط برای چند ساعت رفتم قصر امپراطور. اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

لی وی گردن کشید تا اتاق را ببیند، *وای، خدایا*.

تمام اتاق..... وضعی غیر قابل توصیف داشت.

مو شی کمال طلب بود و وسواس تمیزی داشت، از این رو اقامتگاهش همیشه مرتب و پاکیزه بود و روی ملحفه اش حتی یک چروک هم دیده نمیشد.

اما در ان لحظه، میز و صندلی ها در هر طرف افتاده و تخت و پرده ها درهم ریخته بود.بالشت ها روی زمین پخش شده و گلدان گل روی تخت پرتاب شده بود. انگار یک دزد یواشکی وارد اتاق شده و همه جا را زیر و رو کرده بود.

لی وی با تردید سرش را چرخاند و با چهره کبود مو شی مواجه شد. بی اختیار رعشه ای بر تنش افتاد و احساس سرما کرد و من من کنان گفت:«همین،همین الان بررسی میکنم.»

مو شی زیرلب غرید:«زودتر.»

لی وی با پاهایی که از ترس بی حس شده بود فرار کرد؛ چندی نگذشت بود که با عجله برگشت.

مو شی در ان لحظه در اتاق ایستاده و به تخت خواب خود خیره شده بود. وقتی متوجه بازگشت لی وی شد، سرش را برگرداند و با لحنی خشک گفت:«چی داری بگی؟»

«یه شبح،اه.» لی وی که بخاطر دویدن خسته شده بود،عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و زیرلب ادامه داد:«واقعا کار یه شبح بوده.»

همانطور که حرف میزند اب دهانش را قورت،گلویش بالا و پایین رفت. چندین بار دهانش را باز کرد اما نمیدانست چطور بگوید.در اخر از ترس انکه مو شی را بیش از این عصبانی کند با دستپاچگی پاهایش را برهم کوبید:«گفتن هر چیزی بی فایدس! سرورم خودتون بیاید با من ببینید، واقعا یه شبحه!»

مو شی از اه کشیدن های یکنواخت و لحن اغراق امیز لی وی خسته شده بود، بنابراین به دنبال او تا انبار هیزم حیاط پشتی رفت.

البته اگر هنوز میشد ان انبار هیزم دانست!

لی وی همچنان اه میکشید:«واقعا یه شبحه!»

مو شی دید که جلوی انبار هیزم یک شبه با بیش از ده تخته سنگ بزرگ پر شده. چند تا از انها به چشم مو شی اشنا امد، انگار از حوض ماهی به انجا اورده شده بود.ان تخته سنگ ها میز، صندلی و چهارپایه های مختلفی متفاوتی هم داشتند که از مکانهای مختلف عمارت شی-هه جمع اوری شده بودند.پایه هایشان رو به بالا بود که باعث میشد ورودی شبیه یک جوجه تیغی بنظر برسد.

در این مدت زمان کوتاه، یک نفر به زور انبار هیزم عمارت شی-هه را به لانه نفوذ ناپذیر یک حیوان وحشی تبدیل کرده بود.

حتی اگر کسی با شست پایش هم فکر میکرد باز هم میتوانست بفهمد این شاهکار متعلق به چه کسی ست!

چشمان تیزبین لی وی پتویی که بیرون از درب ورودی اویزان شده بود را از نظر گذراند. به ان اشاره کرد و با حیرت و کنجکاوی گفت:«اوه؟ این مال تخت شی-هه جون نیست....»

اره، معلومه که مال تخت اونه.

این همان پتو سفید برفی ای بود که او هر روز صبح با دقت زیاد مرتب میکرد!

اما حالا، به دری پارچه ای برای لانه یک گرگ چشم ابی تبدیل شده بود!!!

لی وی میترسید مو شی از شدت خشم مریض شود،پس سریع گفت:«اه سرورم، این اتفاق خوبیه.»

مو شی احساس میکرد چیزی نمانده پس بیفتد، دندان به هم سایید و گفت:«دقیقا کجاش خوبه؟»

«بهش فکر کنید. قبلا گو مانگ تو خمره برنج و انبار شراب مخفی میشد.این چیو نشون میده؟ نشون میده که اون هر زمان اماده فرار بوده، و نمیخواسته به دستورات ارباب من گوش کنه. سرورم، اون موقع حتی شما هم نمیتونستین بهش امر و نهی کنین.»

«و حالا؟»

لی وی قاطعانه گفت:«حالا گومانگ کلی زحمت کشیده و با توجه به سلیقه اش در عمارت شی-هه برای خودش یه اتاق خواب ساخته.»

مو شی دستش را روی رگ برامده پیشانی اش فشرد و حرف لی وی را قطع کرد: «.....از کی کور شدی؟»

«اه، بله، این اتاق خواب حساب نمیشه.» لی وی نگاه دیگری به کوهی از تخته سنگ های بزرگ قلعه مانند انداخت و مدتی فکر کرد تا بیان مناسب تری پیدا کند:«لونه، اون برای خودش یه لونه ساخته.»

«حیوانات وحشی لونه میسازن.این درست مثل وقتیکه انسانها در یک مکان ساکن میشن تا برای مدتی طولانی اونجا زندگی کنن.» لی وی به موشکافی موضوع ادامه داد:«این نشون میده که گو مانگ توسط ارباب دانا و قدرتمند من رام شده. از الان به بعد میدونه که زیر سایه شما زندگی میکنه. اگر ارباب من بگن شمال، اون جرات نمیکنه به جنوب نزدیک شه.اگر دستور بدن بایست،اون پای خودشو میشکنه و قدمی به جلو برنمیداره.»

در حینی که لی وی موجی از سخنان شیرین و متملقانه را به سمت مو شی جاری میکرد، صدای خش خش از پشت سر شنیده شد.

ان دو برگشتند و از برحسب اتفاق گو مانگ را دیدند که پشته ای ملافه را *از خدا میدانند کجا* به حیاط اورده و یک سگ سیاه نیز به دنبالش میاید. ظاهرا این همان

سگ درون خانه باغ لو می بود که همیشه کنار گو مانگ مینشست و بینشان وابستگی متقابلی وجود داشت. هیچکس نمیدانست ان سگ کی از خانه باغ لو می خارج شده، و این مسیر طولانی را در جستوجوی صاحب خود تا عمارت شی-هه امده و نزد گو مانگ بازگشته.

سه ادم و یک سگ ناگهان با هم رو در رو شدند. گو مانگِ پتو دزد همچنان در جایی که ایستاده بود بیحرکت ماند.

مو شی نیز قدم از قدم برنداشت.

«.....»

در میان این سکوت، گو مانگ ناگهان ملافه ها را روی سر خود انداخت و سپس با ارامش پرسید:«هنوزم میتونی منو ببینی؟»

مو شی:«.....خودت چی فکر میکنی؟»

شخص میان ملافه با بی قراری اندکی تکان خورد، ناگهان برگشت و تاپ تاپ کنان پا به فرار گذاشت. سگ سیاه نیز با خوشحالی پارس کنان به دنبالش دوید.

چندی نگذشت که سگ و صاحبش در کناری ناپدید شدند. مو شی هم عصبانی شده بود هم متعجب، فریاد زد:«برگرد همین جا!»

اما نه تنها گو مانگ از دستور اطاعت نکرد بلکه صدای تاپ تاپ قدم هایش تند تر شد.

مو شی با سردی لی وی را که بیصدا از تماشای نمایش لذت میبرد نگریست و غرید: «.....بهش بگین شمال،اون جرات نمیکنه به جنوب نزدیک شه. بهش دستور بدین بایست، و اون قدمی به جلو نمیداره؟؟؟»

لی وی گناهکارانه گفت:«هه هه، راجب اون.... اه خب، هر چی نباشه گو مانگ همون هیولای محراب گذشته ست. حتی الانم که عقلش ضایع شده، اون خوی جانوری و سرکشش هنوز درونش باقی مونده. اما سرورم دیدید که، الان بیشتر مایله باهاتون حرف بزنه، مگه نه؟»

مو شی با عصبانیت جواب داد:«باهام حرف بزنه؟! اره حتما!!! اصن تو چرا هنوز نرفتی اتاق منو تمیز کنی؟!!»

لی وی با عجله جواب داد:«همین الان!» بلافاصله جلو رفت تا پتویی که گو مانگ روی تخته سنگ ها اویزان کرده بود بردارد.

مو شی مانعش شد:«داری چیکار میکنی؟»

«میبرم بشورم.»

مو شی که از خشم به جنون رسیده بود، دندان به هم سایید:«بنظرت من پتویی که گو مانگ به عنوان پرده لونش استفاه کرده میخوام؟؟! برو انبار یه ست جدید بیار!!!»

لی وی اطاعت کرد و دوان دوان مرخص شد.

مو شی همچنان سر جایش ایستاد،اول پشت لی وی که رفته رفته دور میشد و سپس به نقطه که گو مانگ و سگش ناپدید شده بودند نگاه کرد. در اخر به لانه سگی که گو مانگ پشت سر گذاشته بود چشم دوخت. با دستش گردنش را که از درد گرفته بود مالید،و با خود فکر کرد که فشار عصبی این چند روز اندازه یک عمر از او انرژی کشیده.

لعنت به همه چی، همون بهتر که برگرده و از مرز محافظت کنه! اگه همینطور ناراحت و عصبی بمونه میتونه بودا بشه!!

ژنرال مو هنوز جوان بود،رک و صریح صحبت میکرد،حرف های بیهوده بر زبان نمیراند و احساساتش از صورتش خوانده میشد، اما دربار سلطنتی مثل نظام نبود. در جنگ خون و اتش همچون جریان اب میگذشت ولی در دربار سلطنتی انچه میماند بازی قدرت، دسیسه چینی و توطئه های متقابل بود. *آزردگی های* پس از بازگشت به پایتخت تازه شروع شده بود.

در واقع هنوز چند روزی نگذشته نبود که سیل جدیدی از ازار و اذیت ها به سمت او هجوم اورد.

برخی از نجیب زادگان پیر بزدل دربار عقیده داشتند که چون شی-هه جون معمولا با مسائل دیوان امور نظامی درگیر است، نمیتواند مدام مواظب گو مانگ خائن باشد

و اگر بر حسب اتفاق ان حیوان پست دوباره مثل کاری که لی چینگ چیان کرد مورد سوء استفاده قرار گیرد، یا نقشه شومی بکشد، شرایط بسیار خطرناکی پیش میاید. بنابراین، به اتفاق استشهادنامه ای را امضا کرده و به امپراطور ارائه دادند و خواستار حبس دوباره گو مانگ در زندان شدند.

مو شی با لحنی سرد پرسید:«مگه لی چینگ چیان نتونست گو مانگ رو به راحتی از زندان بیرون بیاره؟»

«اون به این خاطر بود که نگهبانا به اندازه کافی دقت نداشتن. اگر تعدادی بیشتری محافظ وایمیستادن، قطعا___»

«قطعا چی؟؟!» امپراطور حرفشان را قطع کرد:«من قبلا به شی-هه جون اجازه نگهداری گو مانگ رو دادم. اگه قرار بود به همین سادگی زیر حرفم بزنم که مقامم زیر سوال میرفت و دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشد!»

اما ان اشراف پیر قبول دار نشدند و جنجال دیگری از اعتراض و اتهام به پا کردند. امپراطور از سر و صدا متنفر بود و با خشم فریاد زد:«خیلوخب، باشه، باشه، اعصابم خورد شد! بیاید توافق کنیم.شی-هه جون،فردا گو مانگو ببر و روش نشان بردگی بزار تا نتونه فرار کنه.میتونی اینو لطف و بخشندگی من در نظر بگیری.»

مو شی به محض شنیدن "نشان بردگی" احساس کرد قلبش به لرزه افتاده. نگاهش را بالا اورد به مردی بر تخت پادشاهی نشسته بود چشم دوخت.

امپراطور ابرو بالا انداخت:«چیه؟ شی هه جون حرفی برای گفتن دارن؟»

«.....خیر.»

مو شی با صدای اهسته پاسخ داد و چشمانش را بست.

ان "نشان بردگی" کذایی برای ان بود که بر قلاده بردگی قفل شود.

بر اساس قوانین چونگهوا، چه برای بستن قلاده و چه برای باز کردنش باید نزد امپراطور میرفتند و پس از کسب اجازه، انجام ان را به یک استادکار معنوی میسپردند. به همین دلیل قلاده بردگی ای که مورونگ لیان ان زمان مخفیانه به گو مانگ بسته بود برخلاف قوانین بود. بعدها وقتی گو مانگ به درجات بالا رسید، امپراطور پیشین حکم داد تا نشان بردگی از او برداشته شود.اینچنین شد که قلاده از گردنش باز شد و مورونگ لیان نیز بخاطر این کارش مورد بازخواست و سرزنش تند و شدید امپراطور وقت قرار گرفت.

ان روز، مو شی همراه گو مانگ نزد استادکار معنوی رفت تا شاهد باز شدن قلاده از گردن او باشد.

مو شی از صمیم قلب برای گو مانگ خوشحال بود و با خود فکر میکرد *شیشیونگش انقدر شایسته است که باید برای تمام عمرش ازاد زندگی کند.*

ان موقع مو شی هرگز فکر نمیکرد روزی برسد که او در جایگاه صاحب جدید گو مانگ قرار گیرد و قلاده ای را که نشان *تحقیر* و *مالکیت* بود دوباره بر گردنش ببندد.

هشتگ # مینی تئاتر:

اعلیحضرت: تو چشم من هرکس یه استفاده ای داره.

مو شی: من چیم؟

اعلیحضرت: اجاق.

مورونگ لیان: من چیم؟

اعلیحضرت: چکمه لیس. (زیر اب زن و پاچه خوار)

گو مانگ: من چی؟

اعلیحضرت: موش آزمایشگاهی.

یو چنچینگ: من چطور؟

اعلیحضرت: کیسه شنی برای تخلیه خشم.

دایی چهارم: من؟

اعلیحضرت: دورایمون.

جیانگ فولی: و من؟

اعلیحضرت:..... عزیزم، تو باید مالیات پرداخت کنی. (کیسه پول!)

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید 💌

@solmehrane